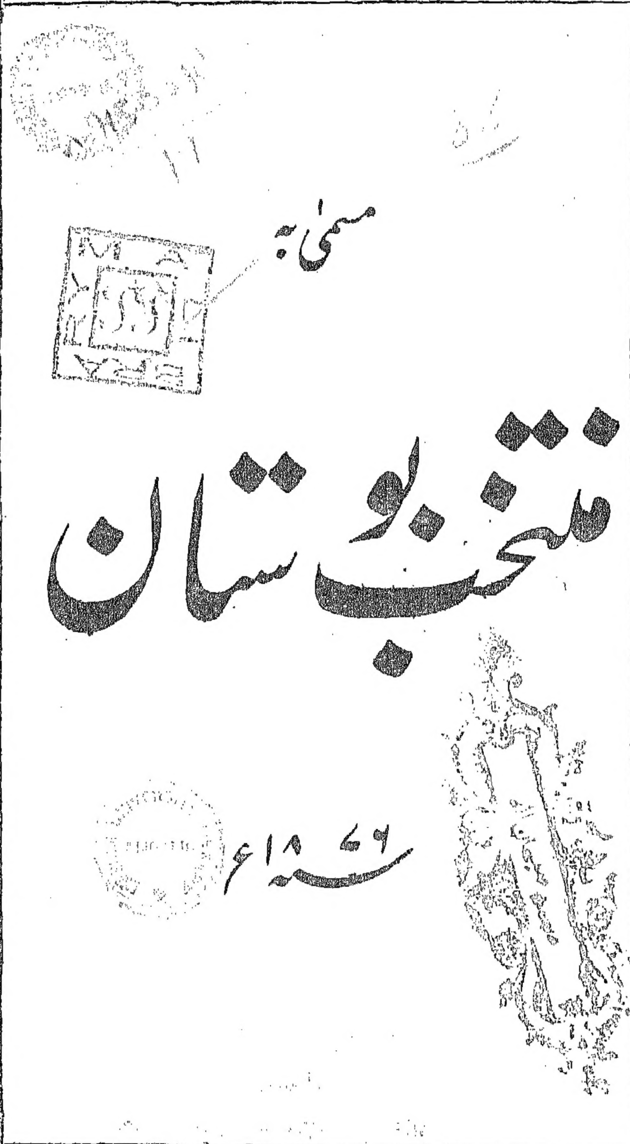
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ کی بوستان کا انتخاب



مسمی بہ

منتخب بوستان

سنہ ۱۸۷۶ء

شہر لندن مین نہایت صحت اور صفائی سی چھپا

منتخب بوستان

باب اول

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار   که پیش آمدم بر پلنگی سوار

حکایت

چنان هول از آن حال بر من نشست   که ترسیدم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت   که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ   که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود   خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا   که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب   بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان   بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش   نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند   شبان خفته و گرگ در گوسپند
برو پاس درویش محتاج دار   که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخست و سلطان درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش   وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم   ره پارسایان امیدست و بیم
گزندی کسانش نیاید پسند   که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست   در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر   وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه   که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس   از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب   که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور   بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت   که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش   که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی   کزو نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت   در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی   نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای   که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر   کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود   بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن   نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغیکه بیوه زنی برفروخت   بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست   که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش   ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند   همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار   که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق   که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نه بیند بدی   چو بد پروری خصم جان خودی

مکافاتِ دشمن بمالش مکن — که بیخش بر آورده باید ز بن
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانِ اسیر — چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردانِ لشکر چه خیلِ زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — درِ خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسمِ بد بشنوند
اگر بایدت نامِ نیک و قبول — نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نامِ نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلّاب نامِ نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبِ شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمانِ خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گزاریت گردد کهن — حقِ سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دستِ خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو بر سمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاهِ آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذلِ تو کردم جوانی خویش — بهنگامِ پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست — که خوی بدش دشمنی در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مردِ منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه ناک — نه از رفعِ دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنسِ دیرینه و همقلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردنِ کامِ امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستونِ عمل — بیفتد نبرد طنابِ امل
بفرمان بران بر شهِ دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگزن که جرّاح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کسی در جهان کو بماند — مگر آنکو نامِ نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و مسجد و چاه و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار — درختِ وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثارِ خیرش نماند — نشاید پسِ مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نامِ نیکِ بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهدِ خویش — که دیدی تو از عهدِ شاهانِ پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نامِ نیکو ببرد از جهان — یکی رسمِ بد ماند ازو جاودان
بسمعِ رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذرِ نسیان بنه — چو زنهار خواهد تو زنهار ده
گر آید گنهگاری اندر پناه — نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتی و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درختِ خبیث است بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناهِ کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعلِ بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

ابی حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خیانت بود دست برد
کزان پس که بر وی بگرییند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز — قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی در آید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار — به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در دامنت

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد بجنگ — ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
بصحرا در از دشمنان داه باک — که در خانه باشد گل از خار پاک
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوپان بیدل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان نیست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را نداند که کیست
مرا بارها در حضر دیده — ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای — تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این حکایت ز مرد — نکوهیش گفت و نکوهش نکرد
همی رفت و میگفت در خود خجل — بباید نوشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شه از شبان کم بود
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / از آن نیست مر طامعان را بهی
خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه / غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست
یکی از بزرگان اهل تمیز / فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / کجیش بگذر و آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
در اخبار شاهان پیشینه هست / سبق برد گر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / بفر و از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست / به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند
شنیدم که بگریست سلطان روم / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بیخرد / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنجروزه اقامت مناز / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

بکیوان برت کلهٔ خوابگاه / چنان خسب کاید فغانت بگوش
که هر جور کو میکند جور تست / نه سگ دامن کاروانی درید
چو تیغت بدستست فتحی بکن / بگو آنچه دانی که حق گفته به
طمع بگسل و هرچه دانی بگوی / طمع را سه حرفست و هر سه تهی

حکایت در تحریض بر کام برآری مسکین

پس امید بر در نشینان برآر / دل دردمندان برآور ز بند
براندازد از مملکت پادشاه / تو خفته خنک در حرم نیمروز

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر مسکینان

حکایت کنند از ابن عبد العزیز / که بودش نگینی بر انگشتری
دری بود در روشنائی چو روز / قضا را در آمد یکی خشک سال
خود آسوده بودن مروت ندید / چو بیند کسی زهر در کام خلق
که رحم آمدش بر غریب و یتیم / بیک هفته نقدش بتاراج داد
که دیگر بدستت نیاید چنان / شنیدم که میگفت و باران دمع
دل شهری از ناتوانی فگار / مرا شاید انگشتری بی نگین
گزیند بر آسایش خویشتن / نکردند رغبت هنرپروران
نه پندارم آسوده خسپد فقیر / وگر زنده دارد شب دیریاز

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمة الله علیه

که چون تکله بر تخت زنگی نشست / بدورانش از کس نیازرد کس
که عمرم بسر رفت بیحاصلی / چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
که دریابم این پنج روزی که هست / چو بشنید دانای روشن نفس
به تسبیح و سجاده و دلق نیست / تو بر تخت سلطانی خویش باش
ز طامات و دعوی زبان بسته دار / قدم باید اندر طریقت نه دم

حکایت

بر نیکمردی ز اهل علوم / که پایابم از دست دشمن نماند
پس از من شود سرور انجمن / کنون دشمن بدگهر دست یافت
که از غم بفرسود جان و تنم / برآشفت دانا که این گریه چیست
که از عمر بهتر شد و بیشتر / ترا این قدر تا بمانی بس است
غم او مخور کو غم خود خورد / مشقت نیرزد جهان داشتن
باندیشه تدبیر رفتن بساز / کرا دانی از خسروان عجم

که در تخت و ملکش نیاید زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جای جاوید نیست
گر اسیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری — که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا چو دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را بسعیش قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار — نیاید همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنور چنین گرم و نانی نبست
ندانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود — ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدر تا سرش
تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائیکه گردد دراز — نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — نکردی خدادوست در وی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است — ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق از وست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی
گرا فتد همی دوستی با منت — لکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسپند از و تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و کوش
مها زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

گفتار در نگاهداشتن خاطر درویشان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآید به هیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر در آیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
نیفتد از در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائیکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم
چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد و بار
وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار
که می پیچد از غصه رنجوردار

سبک پی چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان در پی اند
دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

نصیحت

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشائی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی
نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بیزوال
وگر جور در پادشائی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بیند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر ظالم و عادل

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد شدی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نام جو
پسندیده پی بود و فرخنده خو

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیاید در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید — خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این شخص بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست اگر بشنوی — ضعیفان مسکین بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بکلیت آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

بدنبال راستان کج مرو — وگر راست خواهی ز سعدی شنو

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه این را که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست
در آن دم که اجل بر سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کله پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری و انجام آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز مردم سوی شر رود — چو کژدم که در خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بیراه رو — پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسو و اخیان بروی افشاند دست / که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / چه خواهی ازین پیر دست بدار
که خلقی بدو یک رواند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار و دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم ز آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
بترس که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی و زان فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرون دید درویش گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروز افتد بزرگی زسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت بر هم درد
بخردی درم زور سر پنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت هم درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایان چنوی کم است
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز برو ناصواب / دل روشن و دعوتش مستجاب
بخوان تا بخواند دعائی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس کو رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو بر سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر گسلد رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که تا بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار در بیوفائی ملک و نعمت دنیا که بقا ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار و انتقال دولت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر می فراشت

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ / که در لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیدهٔ / هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ / چنین جای محکم کجا دیدهٔ

بخندید کاین قلعهٔ خرم است / ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنینست گردیدن روزگار / سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور

حکایت پادشاه ظالم که خر را بسخره میگرفت

خران زیر بار گران بی علف
بروز دو مسکین شدندی تلف
چو بام بلندش بود خود پرست
کند بول و خاشاک بر بام پست
نگه کرد بدنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم دور ماند
خری دید پوینده کارگر
توانا و زور آور و بار بر
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان
ز حد رفت جورت برین بی زبان
پسندش نیاید فرومایه قول
یکی بانگ بر پادشه زد بهول
بسا کس که پیش تو مغرور نیست
چه دانی ز مصلحت دور نیست
که پندارم از عقل بیگانه
نه مستی همانا که دیوانه
نه دیوانه خواند کس او را که مست
چرا گشتی ناتوانان شکست
دران بحر مرد جفا پیشه بود
که دلها ازو بحر اندیشه بود
پس آنرا ز بهر مصالح شکست
که سالار ظالم نگیرد بدست
بخندید دهقان روشن ضمیر
که پس حق بدست تست ای امیر
خر این جایگه لنگ و بیمار کش
از آن به که پیش ملک بارکش
تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت برو تا قیامت بماند
که فردا در آن محفل نام و ننگ
بگیرد گریبان ریشش بچنگ
گرفتم که خر بارش اکنون کشد
وزان روز بار خران چون کشند
همین بیخ و بنش ستم بود
که شادیش در رنج مردم بود
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
وزان عرصه بر اسپ دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند
بقدر می و جستند و بستند تخت
بخواری فکندند در پای تخت
شمردان دم از زندگی آخرش
بگفت آنچه گردید در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت
به بیباکی او تیر ترکش بریخت
نه تنها بانی که در دور تست
همه عالم آوارهٔ جور تست
عجب گر شنست بر دل آمد درشت
ببخش ار توانی همه خلق کشت
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
ندانم که چون خسپدت دیدگان
نخفته ز دست ستمدیدگان
چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن
وزان ده که طالع نمودش بهی
دهی را ببخشید فرمان دهی

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار
شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
به تنها ندانست زو دست رهی
بینداخت ناکام شب در دهی
یکی مرد کرد استخوانی بدست
چنان میزدش کاستخوان می شکست
چو زور آوری خود نمائی مکن
برافتاده زور آزمائی مکن
که بیهوده بگرفتم این کار پیش
برو چون ندانی پس کار خویش
ملک را درشت آمد از وی خطاب
بگفتا بگو تا چه دانی صواب
بخندید کای ترک نادان خموش
مگر حال حضرت نیاید بگوش
جهانجوی گفت ای ستمگار مرد
چه دانی که خضر از برای چه کرد
خر ار بزرگ دارا و پر خروش
جهانی ز دستش چو دریا بجوش
شکسته متاعی که در حرز تست
از آن به که در دست دشمن درست
نه از جهل می بشکنم پای خر
که از جور سلطان بیدادگر
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت
که چون تا ابد نام زشتی گرفت
ستمگر جفا بر تن خویش کرد
نه بر زیردستان درویش کرد
نهد بار آزار بر گردنش
نیارد سر از عار بر کردنش
گر انصاف پرسی بد اختر کس است
که در راحتش رنج دیگر کس است
اگر بر نخیزد بر آن مرده دل
که خسپند ازو مردم آزرده دل
همه شب ز بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
سواران همه شب بتک تاختند
سحرگه پی اسپ بشناختند
بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین
چو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
سپه دل بر آهیخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره روی گریز
نه بینی که چون کار در سر بود
قلم را زبانش روان تر بود
سر نا امیدی بر آورد و گفت
شب گور در ره مجال است خفت
نه من کردم از دست جورت نفیر
که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
وگر سخت آمد نکوهش ز من
بانصاف بیخ نکوهش بکن
چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار
بدان کی بشنود و شد پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه
از رفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز مستی بغفلت آمد بهوش
بیاموزی از عالمان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هرانچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند / ملامت کنان دوستدار تو اند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یک ساعت است
همانگه که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخشم و بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری در دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج / مرا گر عبا است و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / تن خویشتن را باتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد / که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

حکایت زورآزمای تنگدست

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت
یکی مشت زن بخت روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگرستی / که کس دید ازین صعبتر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من افتد همی
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمینی بکافت / عظامی ز نخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بیچاره گردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده ای بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
گرم پای دارد نه بیهم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بود و بعد از تو هم
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت در اغماض از پسند نااهل و اعراض از صاحب جهل

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
که در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا / شب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گریستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه باوی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای / نتوان گفت حق پیش مرد خدای
بر هر نادان نریزم علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیات خوش و رفتن بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در معنی اینکه تا کار بتدبیر برآید جنگ کردن نشاید

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را رعایت چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
اگر گردی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآید بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
برآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کز آن که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم پشت داد / تو تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر
میان دو لشکر چو یکروزه راند / سحر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردنت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقه کارزار
دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

گفتار در نواختن سپاه با فزونی منصب و جاه

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نوای ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورد / نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار در کار کردن برای کارآزمودگان

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / بده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برد / که دانا و شمشیر زن پرورد
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگوای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیر زن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

گفتار در حذر از دشمن در صلح

بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد افگنان / که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن / برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار در حسن تدبیر با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

که کشورگشایان مغفر شگاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند / که بر بندیان زور دستی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

دگر خفیه یک دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار در حذر از اقربای دشمن که بمکر دوست گردند

اگرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر / که داند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار

اگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

که را دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در ترحم بر یتامی

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ او برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت بر سبیل تمثیل

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه ها می چمید / که آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداختست / نه شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

زبان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

نه باندانی آید بصاحب دلی / که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی از آن بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
ز ر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال
یکی رفت و دنیا ازو یادگار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از زر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمان سرا اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

تمثیل

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه دیو بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سپید
وگر هرچه داری بکف بر نهی / بگفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان سعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منع این خبر این حکایت بگفت / ز غیرت جوان مرد را رگ نخفت
پراگنده دل گشت ازان عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بحسرت نگهداشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
نبارید وقتی ز نی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی

حکایت اندر راحت رسانیدن همسایگان

به بازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کازدحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع زو واگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حق اند / خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد گر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی به راه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی
به سرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

حکایت

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست / به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بنقشش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر می‌گریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان درآمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نبود اندرو یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاضر بکن سیم یا مرد را
ز بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک
یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن / کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد / کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
به قنطار زر بخش کردن ز گنج / نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک‌بین / نباشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد / وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخوی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد بسرباری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگردل و دست و روشن‌نهاد
بدیدار مسکین آشفته‌حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را / که خوشنود کن مرد خواهنده را
چو بنده یکی بردش از خوان بهره / برآورد بیخویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندخویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فروشست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد
یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه‌رو

حکایت

که شبلی ز حانوت گندم‌فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / توانا‌تر از تو هم آخر کسیست

گفتار در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوارگیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره در پیش همچنان میدوید — که جو خورده بود از کفش و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت روباه و درویش

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغالی نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران که را گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست — که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و ره رو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت
بتلطف و کرم گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران که دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهی است — مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و جود وی

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم — سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتاش در جود و کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول خردمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسپی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست — ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور مرد نیک نام — چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرائی شنو

حکایت امتحان شاه یمن حاتم را در جوانمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بود است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت ابر سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم رهنمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین نکتهائی که حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم — که مهرست بر نام حاتم کرم
مراورا رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش هم رسند

حکایت در همت حاتم

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت نیاما دولت شاد باد / به یمن مسلمانی آباد باد
سرافراز دارین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فرّ وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم از آن نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگری متکبر و سائلی صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفائی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب به نزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / به منزل در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند / همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

در تلاش اهل الله بخدمت خلق الله

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام / که یک روز افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی کنی

حکایت هم درین معنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف
یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند / که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در منکلاخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعل است و سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوشست / نبینی که چون با دشمن کش است
نگردد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار

نعیم همه خور در هواسے یکی / مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیرند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در خلد دامن کشان

بهوشی گرت عقل و تدبیر هست / ملک را نوا در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند مسرف

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بیاسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد

ازین کم زنی بود بیباک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو هشیار و آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش / که دارد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

کسی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

حکایت

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه / بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایه همتش / مقیمند و بر سفره نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در بیان معنی سیاست و تدبیر ملکداری و عدل و داد

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر که آن ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی / ببازوی خود کاروان میزنی

جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار درین که احسان با کسی که سزاوار احسان نباشد نشاید

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مگر / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

بیاموز دکان سوختن مرد
بران سخره زن بسی طیره کرد
مکن روی بر مردم ای تن بکش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند
بدان را تحمل بدافزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق
به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده
ستور لگدزن گرانبار به

وگر نیک مردی نماید عسس
نیارد به شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار
به قیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هرکس سزاوار باشد به مال
یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت
که گر سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن به چوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد
ترا می‌برد تا به آتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که توفیر ملک است تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور
به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل
سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

به سر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش به خود در زنند
نه چون کرم پیله به خود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر ساحل نیل مستسقی اند

حکایت در اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش
ز قول نصیحتگر آگنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست
به یک جرعه تا نفخه صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

چنین نقل دارم ز مردان راه
که پیری به دریوزه شد بامداد
بپرسید این خانهٔ کیست پس
نگه کرد قندیل و محراب دید
نرفتم به نومیدی از هیچ کوی
شنیدم که سالی مجاور نشست
سحرگه ز تنگی چو آمدش بسر
طلبگار باید صبور و حمول
شنیدم که پیری شبی زنده داشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بنومیدی آنگه بگردیدمی
شنیدم که راهم درین کوی نیست
قبولست گرچه هنر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت
تیمیان چو بگسیر و قدم
علم روز به بندد و دل بسوخت
ترا بنده دارم برافتد سی
قضا را من و پیری از فاریاب
سیاهان براندند کشتی چو دود
مخور غم برای من ای پر خرد
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
چو اهل دعوی بدین نگروند
پس آنانکه در وجد مستغرقند
چو کودک بدست شناور در است
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس
پسندیده پرسید ای هوشمند
همه هرچه هستند از آن کمترند

حکایت در صبر و ثبات

در مسجدی دید و آواز داد
که بخشایشی نیست بر حال کس
بسوز جگر نعره بر کشید
چرا از در حق روم زرد روی
چو فریاد خواهان برآورده دست
ز مشتاق دیدار و چون چراغ سحر
که نشنیده ام کیمیاگر ملول

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
که حیفست ازینجا فراتر شدن
هم اینجا کنم دست خواهش دراز
شبی پای عمرش فرو شد بگل
همیگفت شلشل کنان از فرح
چه زرها بخاک سیه در کند

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

که بیحاصلی رو سر خویش گیر
مریدی ز حالش خبر داشت گفت
بحسرت ببارید و گفت ای غلام
گرین ره بدر دیگری دیدمی
ولی هیچ راهی گریزم نیست

برین در دعای تو مقبول نیست
چو دیدی کز آن روی بسته است در
مپندار گر وی عنان برشکست
چو خواهند محروم گشت از دری
درین بود سر بر زمین فدا

حکایت

چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
وجودیست بی منفعت چون عدم

توقع مدار ای پسر گر کسی
طمع دار سود و بترس از زیان

حکایت

حکایت در معنی قدم درستی مردان

رسیدیم در خاک مغرب بآب
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا آنکس آورد کشتی برد
نگه بامدادان بمن کرد و گفت
که ابدال در آب و آتش روند
چنین دان که منظور عین الحفظند
نترسند و گر جمله پنهان در است

مرا یک درم بود بر داشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بگسترد سجاده بر روی آب
عجب ماندی ای یار فرخنده رای
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگهدارد از تاب آتش خلیل
تو بر روی دریا قدم چون زنی

گفتار در معنی هیچی وجود ممکنات روبروی هستی واجب تعالی

ولی خرده گیرند اهل قیاس
بگویم گر آید جوابت پسند
که با هستیش نام هستی برند

که پس آسمان و زمین چیستند
که هامون و دریا و کوه و فلک
عظیمست پیشت تو دریا بموج

فقیران منعم گدایان شاه
که چیزی دهندت بشوخی مایست
خداوند خانه خداوند ماست
دریغست محروم ازین در شدن
که دانم نگردم تهیدست باز
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
ومن دق باب الکریم انفتح
که باشد که روزی مسی زر کند
سحر دست حاجت بحق برفراشت
بخواری برو یا بزاری بایست
که بیحاصلی سعی چندین مبر
که من باز دارم ز فتراک دست
چه غم گر شناسد دری دیگری
که ناگه شنید از گوش جانش ندا
که جز با پناهی دگر نیستش
که بی سعی هرگز بجایی رسی
که بی بهره باشند فارغ زیان
که میگفت و فرماندهش مفر و جست
مرا چون تو خواجه نباشد کسی
بکشتی و درویش بگذاشتند
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
خیالست پنداشتم یا بخواب
ترا کشتی آورد ما را خدای
نگهداردش مادر مهربان
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
تو مردان که بر خشک تر دامنی
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
بنی آدم و دام و دد کیستند
پری آدمی زاد و دیو و ملک
بلندست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یکقطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت گذشتن دهقان با پسر در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگی دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

پدر گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملوک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله لهما

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر هنر پایگه ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی سه جای
نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است
چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت
که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست وگر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

حکایت هم درین معنی

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائیکه دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجای عزیز

مه صالحان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند برنا و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خود پسند
که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دل فروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر
فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم
بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبرکنان

چو استاده بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر این را بخواند که نگذاردش
وران را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

نه هرکس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت که راند کست
همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزدی هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین
بغرید در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بیمغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست
دگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر باشد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت إِنَّ هٰذَا الْيَوْمَ عَسِيرٌ
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین وصف و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که نا اهل و ناپاک سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تغلب کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چه بدعهد را نیک خواهی بهر / چه بد خواستی بر سر خلق و شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمرد فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
سخن پرور آمد در ایوان شاه / دو رویه ستادند بر در سپاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی شعرگویان صراحی بدست / یکی غایب از خود یکی نیم مست
ز سویی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ / حریفان خراب از می لعل رنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
برآورده زیر از میان ناله زار / دف و چنگ با یکدگر سازگار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
بدر کرد گوینده از سر سرود / شکستند چنگ و گسستند رود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
تو گفتی شدست از بط اشکسته خون / روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
قدح را برو چشم خونی برشک / شکم تا بنافش دریدند مشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

پدر بارها گفته بودش بهول
که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند
چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ
نیندیشد از تیرباران سنگ

بنرمی ز دشمن توان کند پوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد
بگفتار خوش وآن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت شهد فروش

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدل تنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامست بر نان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی

دَرَد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

حکایت در اعزاز نفوس مردان

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه زو قوتی بود بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم از سبل
دویدی ز بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن برابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

بدی وقت نان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب و نیکو سیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست گر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسی عیب بر گوئمش

چو من در بلائیش تحمل کنم
بسی به بود گر تحمل کنم

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درست
نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از و خلق راه گریز

نماند از مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شب بهر خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیک دم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد
که ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت
که کیدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حکایت ز کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو بره خویش گیر
تنت بر جای دیگر ببر

نکوئی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

نه برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد سروش

جفای چنین کس ببایدش نود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

که بر بند دستش تهی بود و پاک
که زر بر فشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صید افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولی جامه مردم انبان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس و تنعان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهان گرد و شب کوک و خرمن گدای

ببین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه در هیچ کار و نه دانشور شد
همین بس که دنیا بدین بخرند

عبای بلالانه و زتن کنند
بدخل لکش جامه زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر
اگر خواب بینی و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هشتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت
که شنعت نبود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گو
نه بینا بهنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدلی نیک‌خوی
که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

ز روی گمان بر من آنها که بست
من از خود به یقین می‌شناسم که هست

بتر از من کس اندر جهان عیب‌بین
نداند بجز عالم الغیب من

بحشر ار گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که حاکم نکوست

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

وی امسال پیوست با او وصال
کجا داندم عیب هفتاد سال

ندیدم چنین نیک‌پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبو می‌کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست
هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان‌دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می‌گفت با دیگری
که در روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن‌فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
درآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فروشست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود
فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی‌جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود و سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سری مست داشت

حکایت اندر محرومی خویشتن‌بینان

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوخته
یکی حرف او را نیاموخته

چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن‌فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
انایی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی
تو از خود پری زان تهی می‌روی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

حکایت درین که نار غضب را آب حلم نرمی فرو نشاند

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیاز صلحا

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش / بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید / خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش کشف آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی در آی / مپنداری ای دیدهٔ روشنم / که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد / چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی / درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب / چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / نگر کآفتابش بعیوق برد

گروهی بر آنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

بر آمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد / همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار / نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای / مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس / تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و هنر گسترند / چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر نخوت زبون
فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم / چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم / بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت / ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

حکایت زاهد تبریزی و دزد

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند / کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید / نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد / بتاریکی از وی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام / ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار / بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجاییکه میدانمت ره برم / سرایست کوتاه و در بسته سخت / نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم / بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن / جوانمرد شب رو فرو داشت دوش / بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت / وز آنجا بر آورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / روان جامهٔ پارسا در بغل / دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد / عجب نیست در سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند / اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت بهلول دانا

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی / گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

[illegible] برداشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و مرد بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش
ببغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی پی و خشتش
کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر
که دشخوار با زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن
تو با زیر دستان درشتی مکن

حکایت سید الطائفه حضرت جنید بغدادی قدس سره و سگ ضعیف

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت مطرب مست و پارسای نیکبخت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد حلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی وفای مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که هر کس کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته بر روی او
زبان آور بیخردی سعی کرد
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن
چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن
تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند مشکل کشای
جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا با الحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت دانا بسی　　که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه　　نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش　　فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن　　ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود　　مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ　　شقایق بباران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار　　بروید گل و بشکفد نوبهار
مریزای حکیم آستین های دُر　　چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی　　که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار　　چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت تواضع خلیفهٔ ثانی

گدائی شنیدم که در تنگ جای　　نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست　　که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر　　بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار　　ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند　　که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین　　نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان　　نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار　　از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم　　که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود　　که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت　　بگفتا حکایت کن از سر گذشت
دهان بر گشاده چو گل باز کرد　　چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة و خاکساری او

نگفتند با من بسختی بسی　　که من سخت نگرفتمی بر کسی
چنین یاد دارم که سقای نیل　　نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند　　بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان　　نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی　　که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن　　که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت　　بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست　　که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر　　که پر شد بسیلاب باران غدیر
بپرسید از عارفی در نهفت　　چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان　　شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی　　پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من　　ببندد در خیر بر انجمن
توانگه شوی پیش مردم عزیز　　که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد　　بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد　　که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری　　بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم　　که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد　　وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد　　دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت　　برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

باب پنجم در رضا

عجب گر بمیرد چنین بلبلی　　که بر استخوانش نروید گلی
شبی زیت فکرت همی سوختم　　چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید　　جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد　　که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند　　درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران　　که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست　　وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم　　جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم　　سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست　　نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند　　نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور　　نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشته است دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نمانده است بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجهٔ گاوزور
ز هولش بشیران درافتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی
که خندرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای زفت

نزد تارک جنگجوئی بخشت
که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد
بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راستطبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که عیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

وگر بر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن و پیلزور
در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم
چو باران پولاد فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز
کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کندآوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ
فتادیم هر دانه در گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی پرپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر از خام گور

بپنجاه تیر خدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بشکر گوش بر دو در خیمه دست / چو زورآوران خولی بگردون ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب / برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می‌نمود
نگونم که در پنجه اقبال نیست / ندیدیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهنی بی اجل نگذرد
گر اتیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

حکایت طبیب و کرد

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد
شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از اکل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ

حکایت

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت زنده است کرد
یکی روستائی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

حکایت مفلس

چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردیده در ماهیان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان جست از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآر ای خروش

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت نوشت / مینداری گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نباشد ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / ز من دوربین‌تر نباشد کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پیچ پیچ قید دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

حکایت چکن ساز

در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار
چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگاریده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده است / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینش گشایش دهاد / اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار
عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه بنمود بود
که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آنروز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت گر لقمه چندین خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات
رباخواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

حکایت

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرت بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاو ار که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود / چو دیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که این در حجابست و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند / سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن جوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد گر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکر است و قوت و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکشد پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خورد / بدامش درافتد و تیرش خورد

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت پدر طامع و پسر معترض

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست
یکی را تب آمد ز صاحبدلان
شکر عاقل از دست آن کس نخورد
کند مرد را نفس اماره خوار
تنور شکم دم بدم تافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم
چه آوردم از بصره دانی عجب
تنی چند در خرقهٔ راستان
میان بست مسکین و شد بر درخت
رئیس ده آمد که این را گذشت
شکم بند دست است و زنجیر پای
برو اندرونی بدست آر پاک
یکی نیشکر داشت در طبقری
بگفت آن خردمند نیکو سرشت
حلاوت ندارد شکر در نیش
امیر ختن جامهٔ از حریر
چه خوبست تشریف شاه ختن
یکی نان خورش جز پیازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار
قبا بست و چابک نوردید دست
بلاجوی باشد گرفتار آز
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
یکی گربه در خانهٔ زال بود
چکان خونش از استخوان میدوید
نیرزد عسل جان من زخم نیش
یکی طفل دندان برآورده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مخور هول ابلیس تا جان دهد
نگارندهٔ کودک اندر شکم
ترا نیست آن تکیه بر کردگار

حکایت

کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم
که رو از تکبر برو سر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت
اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری
مصیبت بود در روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ
وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل

حکایت در خواری بسیار خواری

گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود
وزانجا بگردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد نگنج لاجرم

حکایت

حبیب و راست گرد بدر شهری
بصاحبدلی گفت در کنج ده
جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر

حکایت

به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین
وز و خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس

حکایت

برو طبقی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
من و خانهٔ من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم

حکایت گربهٔ پیرزن

که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر
همی گفت وز هول جان میدوید
اگر رستم از دست این تیرزن
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خورسند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز
نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم

بران از خودش تا نرانند کست
به از جور روی ترش بردنم
که تمکین تن نور جان کاهدت
ز دوران بسی نامرادی بری
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
شکم پیش من تنگ بهتر که دل
حدیثی که شیرین تر است از رطب
ز پرخواری خویش پرخوار بود
کت انبان بد عاقبت خورد و مرد
بود تنگدل رود گانی فراخ
بپایش کشد مور کوچک شکم
ز شکم پر نخواهد شد الا بخاک
که بستان و چون دستیابی بده
ولیکن مرا باشد از نیشکر
چو باشد تقاضای تلخ از پیش
که بر شاه عالم هزار آفرین
مکن بهر قالی زمین بوس کس
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
که ممنوع روزی شود شرمناک
که راهی نفس خود کرده را چاره جست
به از میده بر خوان اهل کرم
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش
غلامان حاکم زدندش به تیر
من و موش ویرانهٔ پیرزن
که راضی بتقسیم خداوند نیست
پدر سر بفکرت فرو برده بود
مگر تا زن او را چه مردانه گفت
که روزی رساند تو چندین مشور
بدارد و تکلیف آنکه عبد آفرید
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش و چه مشتی خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پاره دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دست آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زورمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراگنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند همرای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

اگر در نیابد کرم پیشه نان / کرم در نهادش بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

تو گر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نه بینم که در وی کند کس نگاه

وگر خورده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گه آید و گه رود جاه و مال

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چو با دشمن نفس همخانه / چه در بند پیکار بیگانه

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه عقل تیز

نه بینی که شب دزد و اوباش و خس / نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت کم گویی

اگر پای در دامن آری چو کوه ۔ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان ۔ که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز ۔ دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش ۔ نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس ۔ حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته ۔ نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب ۔ به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن ۔ تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل ۔ جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ۔ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست ۔ اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ۔ که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی ۔ بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز ۔ نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوختست ۔ که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت ۔ که این را نشاید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان ۔ بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ ۔ که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست ۔ مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود ۔ چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی ۔ که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار ۔ ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست ۔ چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل ۔ به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو ۔ ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رست از قفس ۔ نیاید به لاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند ۔ نیاید بصد رستم اندر کمند
بدهقان نادان چه خوش گفت زن ۔ بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه گر بر ملا او فتد ۔ وجودی ازان در بلا او فتد

حکایت سلامت جاهل در پرده سکوت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود ۔ که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور ۔ بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد ۔ که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم ۔ چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست ۔ که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت ۔ سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی ۔ به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم ۔ که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز ۔ چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش ۔ وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر ۔ وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود ۔ که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد ۔ بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت ۔ که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر ۔ پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش ۔ وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمی زاده فاش ۔ چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ۔ گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست ۔ جهاندیده گفتش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن ۔ دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف ۔ چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس ۔ بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور ۔ هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی ۔ که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست ۔ چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار ۔ که سعدی نه اهلست و امیز گار

حکایت عضد الدوله دیلمی

روا باشد ار پوستینم درند ۔ که طاقت ندارم که مغزم برند

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس
نداری کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

حکایت

چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش
شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

تمثیل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خو این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش / نه زهرت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست / که این سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذشت / بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / دگر روز طائی بخندید و گفت
مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی

در معنی نادیدن عیب کسی

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است / یقین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می ترا بد عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گوئی سخن هم بدی
مرا پیر دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش / دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پندارم این طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آید این داستانم بگوش
بناراستی در چه دیدی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی
بگفتا که دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

مرا استاد در لطف ای پر خرد — فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست — ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم — نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود
بطفلی درم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست و راست

حکایت

یکی عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار — مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال — که نهی است مسواک بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای — همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست — بشو آنگه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان — به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت به نیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی برو اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست — نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کز آن لب بدندان گزی

حکایت

من ار نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار — تو چشم نکوگویی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر — که تا خلق باشند ازو برحذر
دوم پرده بر بیحیایی متن — که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست گوی — ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان برگذشت

حکایت

چو چیزی خرید از بقال کو — ز ماکول و طعمی که بایست ازو
بدزدید بقال ازو نیم دانگ — برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر او بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض بشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطیکه چون شاه گردن فراز
بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستی پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشا
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من
بقا بیشت خواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از او شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانیکه دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر دو عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشهٔ باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بیره کند چون خودش

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن درآویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط برده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / یکی نکته چین و دگر مرد هوش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرو مانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است / بگویند زادبار و بدبختی است
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاید ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست

حکایت

رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس
جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبیند بدی مردم نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
گرا زشت خوئی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آئینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را به تأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

وگر سیرتم خوب و گر منکر است
خدایم به سر از تو داناتر است
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
به نفرت کند ز اندرون تباه

ندارد به صد نکته نغز گوش
چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سپید آید و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطایی است هر موی از او بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی به سعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبرده ست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته ست
ز انبوب معده خورش یافته ست
دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در او جوی شیر
درخت است بالای جان پرورش
پسر میوه نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دل است
پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فراموش کند

حکایت

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گفتار

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت در تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهائم برو اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره درهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمین خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز رو از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

تو هم گردن از شکر منعم مپیچ
که روزی پسین سر برآری بهیچ

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

صبا از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدستت خود چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس
که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت
که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوان و شکر نعمت او تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای
بشکرانه با کندپویان بپای

به پیر کهن بر ببخش ای جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو به پهلو بناز

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاد همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه / نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد سیه کار و گفت / تو باری ز دوران چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بشر نیستم / که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره باز پس مانده میگریست / که مسکین تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه / که آخر بزیر کسان خر نه

حکایت

نبشتست باری شفا در عسل / شنید آنکه زور آورد بر اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

همیدون لبی شفقت در نبات / اگر شخص را مانده باشد حیات

رمق مانده را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / برون تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجیست تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

درایشان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد

[illegible] / [illegible]

گدا نیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای
نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست
که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود
درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع دراک و داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند
ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
ازان در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر
تهیدست را دل پراگنده‌تر

چو سرمایه امروز باطل کنی
ندانم که فردا چه حاصل کنی

ببازار محشر بضاعت فرست
پسندیده ای بنده طاعت پرست

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سر پنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه رو
ز شوخی درافگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی بدو گفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شماراست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می‌بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

بدو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندراند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتاد از تو غفلت ز دست / طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاده دست و پای بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

گران باد پایان برفتند تیز / تو بیدست و پا از نشستن بخیز
شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پیش / که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اولین کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برده رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بیمرغ قیمت ندارد قفس

حکایت

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف
قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز بیجان طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درو چوب سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان بپزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار و نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک
میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

حکایت

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش وی اندرونش بگشت / بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش دراندوده دید / که وقتی سرایش زراندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عابدی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود / که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / گرفتم پی کاروانی سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من

بچندان نشیند درین دیده گرد / که بارش بعجز نتوان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می برد تا بشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب
خبر داری از استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروان گه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون
تو چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در بیان عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / چو گردت بر آید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آنروز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائیکه دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روا ای کم از زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود ببین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زباندیده بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز و بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

حکایت

گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناچار دشمن بدرّد پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخوشنودی دشمن آزار دوست
یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

حکایت

چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / چرا تیغ پیکار برداشتی

درین بیت فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت زاندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز شود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت / که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باشد بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه داور دست
چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری برین خاک کوی
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند / مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بروی فتد دیده‌ها
بیندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر بازگردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری باکسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین در او پای بند

یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبست زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند راهیست در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی

حکایت

قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / بره پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گنه آبرویت نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / بر انداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان درنبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازین در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بر دار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرو مانده با نفس اماره‌ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم در ظلالم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست / گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چردهٔ را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
ز من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردهٔ بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر
کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش
تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم در کشند
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی
عجب گر بود راهم از دست رست — که از دست من جز گنهی بر نخاست
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
ز لطفت همین چشم داریم نیز — بدین بی بضاعت ببخشا ای عزیز

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
من آنم ز پا اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت توام دستگیر
اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم
بر آورده مردم ز بیرون خروش — تو بیننده در پرده و پرده پوش
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود
گرم دست گیری بجائی رسم — وگر بفگنی بر نگیرد کسم
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامی دهندم طریق
دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید
نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد
بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن نا امید

التماس

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نی کتاب بوستان ۶۵۵ ہجری میں اپنی پادشاہ اتابک ابوبکر کی نام پر تصنیف کی مصنف نی اس مبارک کتاب میں نصیحت آمیز حکایتیں ایسی دلچسپ اور مرغوب لکھی ہیں۔ کہ آجتک اسکی پڑھنی پڑھانی کا رواج ایران توران افغانستان اور ہندوستان میں برابر جاری ہی۔ درس و تدریس کی کثرت سی ابتک اس کتاب کی ہزاروں قلمی نقلیں ہوئیں اور صدہا بار چھپی۔ لیکن کاتبوں کی تصحیف اور بی استعدادوں کی تحریف سی اسکا یہ حال ہوگیا کہ ایک نسخہ دوسری نسخی سی بالکل نہیں ملتا۔ مدت سی یہ ارادہ تھا کہ اگر کوئی صحیح اور معتبر نسخہ دستیاب ہو تو اس سی ایک ایسا انتخاب تیار کیا جای جو استادوں اور طالبعلموں دونو کی واسطی مفید ہو۔ اور اسکی مضامین ہر ایک مذہب اور ملت کی نزدیک تحسین اور آفرین کی قابل ہوں۔ اتفاق سی اب ایک ایسا نسخہ دستیاب ہوا۔ جسکی صحت میں کسی طرحکا کلام نہیں۔ یہ نسخہ مصنف کی دستخطی نسخی کی تیسری نقل ہی۔ احتیاطاً اسکا مقابلہ بھی اور معتبر نسخوں سی کیا گیا۔ لیکن صحت میں اس سی بہتر کوئی نسخہ نہ پایا۔ اسمیں کل ۴۰۰۰ شعر ہیں۔ انمیں سی (۲۹۶۳) اس انتخاب میں داخل کئی گئی۔ باقی اس سبب سی چھوڑی گئی کہ انمیں سی بعض مشکل تھی اور بعض کی مضامین عشقیہ جیسی دیباچہ اور تیسری باب کی بعض حکایتیں۔ اور بعض عام پسند نہ تھی جیسی سومنات کی حکایت۔ اسکی سوا کتابت میں بھی تین چیزوں کی رعایت کی ہی۔ اول یہ۔ کہ اسکا املا اہل ایران کی املا کی مطابق ہی۔ دوسری یہ۔ کہ کسرہ اضافی اور توصیفی کی پابندی اہل زبان کی قاعدوں کی موافق کی گئی ہی۔ تیسری یہ کہ جو الفاظ مشکل تھی یا انکی اعراب غلط مشہور ہوگئی ہیں انپر فصحای ایران کی بول چال کی مطابق اعراب دی گئی۔ یہ انتخاب لاجواب شہر لندن میں نہایت صحت اور صفائی سی ۱۸۷۱ء میں چھپا